

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد
ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام که انکار می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد
باده با محتسب شهر نوشی زنهار
بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد
حافظا سر ز کله گوشه خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دمی با غم به سر بردن جهان یک سر نمی‌ارزد
به می بفروش دلچ ما کز این بهتر نمی‌ارزد
به کوی می فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند
زهی سجاده تقوا که یک ساغر نمی‌ارزد
رقییم سرزنش‌ها کرد کز این به آب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد
چه آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد
تو را آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهان گیری غم لشکر نمی‌ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیی دون بگذر
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
حافظ آن روز طرینامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
به دست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست
گره بگشود از ابرو و بر دل‌های یاران زد
من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد
منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم
زره موپی که مژگانش ره خنجرگزاران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد
از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی به یاد میگساران زد
ز شمشیر سرافشاننش ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل
که چرخ این سکه دولت به دور روزگاران زد
نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
گر دولت وصال خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد
حافظ به حق قرآن کز شید و زرق بازای
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

اگر روم ز پی اش فتنه‌ها برانگیزد
وراز طلب بنشینم به کینه برخیزد
و گر به رهگذری یک دم از وفاداری
چو گرد در پی اش اتم چو باد بگریزد
و گر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فروریزد
من آن فریب که در نرگس تو می بینم
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد
تو را در این سخن انکار کار ما نرسد
اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی به حسن و ملاحظت به یار ما نرسد
به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
به یار یک جهت حق گزار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
به دلپذیری نقش نگار ما نرسد
هزار نقد به بازار کائنات آرند
یکی به سکه صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافله عمر کان چنان رفتند
که گردشان به هوای دیار ما نرسد
دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش
که بد به خاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از ره گذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
به سمع پادشه کامگار ما نرسد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد
پای از این دایره بیرون نهد تا باشد
من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد
تو خود ای گوهر یک دانه کجایی آخر
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا
اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد
چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندر این سایه فرار دل شیدا باشد
چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد
تا به غایت ره میخانه نمی دانستم
ور نه مستوری ما تا به چه غایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد
زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
من که شبها ره تقوا زده ام با دف و چنگ
این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد
بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد
دوش از این غصه نخفتم که رفیقی می گفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
غم دنیوی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دلخ و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مه و بش باشد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان به هیچ نستادم
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمی رود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد
به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتی زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو واپینی خیر تو در این باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک به کسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و در یاب
که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد
ایا پرلعل کرده جام زرین
بیخشا بر کسی کنش زر نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهی بند
که حسنش بسته زیور نباشد
شرابی بی خمارم بخش یا رب
که با وی هیچ درد سر نباشد
من از جان بنده سلطان اویسم
اگر چه یادش از چاکر نباشد
به تاج عالم آرایش که خورشید
چنین زبینه افسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان
بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمیریدش صحبت
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
فضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آن جا رفت از آن افزون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش
که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که بد معتكف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد
آن پریشانی شب‌های دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصه غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد
که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
در شمار از چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسله آموز صد مدرس شد
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
به صدر مصطبه‌ام می‌نشانند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
خیال آب خضر بست و جام اسکندر
به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
طربسرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطر من به هزاران گنه موسوس شد
کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد
چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختم در این آرزوی خام و نشد
به لایه گفت شیبی میر مجلس تو شوم
شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد به رندی و دردی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل
که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد
بدان هوس که به مستی بیوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد
فغان که در طلب گنج نامه مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور
بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد
هزار حيله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستانان را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
کس به میدان در نمی آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرعی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمی داند خموش
از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست
باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغچه‌ای می گذشت راه زن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما گوهر یک دانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دوش از جناب آصف بیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی نهایت کز زلف یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندرا عبارت آمد
عیبم پیوش زنهار ای خرقة می آلود
کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خویان
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است
همت نگر که موری با آن حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد
دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کخر
هم بر سر حال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او
بر چهره نه خال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل
آن جا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم
آواز سال حیرت آمد
شد منهزم از کمال عزت
آن را که جلال حیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجله حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

مژده ای دل که دگر باد صبا بازآمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا بازآمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داوودی باز
که سلیمان گل از باد هوا بازآمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا بازآمد
مردمی کرد و کرم لطف خداداد به من
کان بت ماه رخ از راه وفا بازآمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود به امید دوا بازآمد
چشم من در ره این قافله راه بماند
تا به گوش دلم آواز درآ بازآمد
گر چه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به لطف از در ما بازآمد